

”
 امیر پایدارثانی
 به عنوان مخترع
 و تولیدکننده
 دست و بازوی
 مکانیکی و
 الکتریکی
 خودش
 زخم خورده
 معلولیت
 بود. سال ۸۹
 که انگشتان
 دستش بر
 اثر حادثه‌ای
 توسط دستگاه
 برش قطع
 شد، خودش را
 درون دنیایی
 از تاریکی و
 ناامیدی حس
 کرد. از کودکی
 پیانو می‌نواخت
 و انگشتان
 دستش برایش
 ارزش دیگری
 داشت

ندارد. دست او در کودکی قطع شده است و همه باهم کمک کرده‌ایم تا پایان ابتدایی درسش را بخواند؛ اما الان که می‌خواهد به مقطع بالاتر برود و مدرسه‌اش را عوض کند از ترس مسخره شدن می‌خواهد ترک تحصیل کند. میبید، خیران زیادی دارد اما ما پیش هرکس رفتیم پاس داده به آن یکی. کمیک موشن شما را توی تلویزیون دیدم. باورم نمی‌شد که پاسخ تلفنمان را بدهید و شما آخر امید ما بودید که تماس می‌گرفتم.

معمولاً چون با این افراد زیاد ارتباط داشته‌ام زیاد احساساتی نمی‌شو، ولی به قدر صحبت‌های خانم پرورشی پراحساس بود که پشت فرمان گریه‌ام گرفته بود. گفتم باید دخترچه بیاید تبریز تا قالب دستش را بگیرم و برایش پروتز زیبایی بسازم. خیلی خوشحال شد، تشکر کرد و گوشه‌اش را قطع کرد. چند روز بعد خانواده دخترچه زنگ زدند، گفتند که از فرط خوشحالی سه شب و روز است که خوابشان نبرده است. قرار شد تا شنبه هفته بعدش تبریز باشند.

ظاهراً جمعه رسیده بودند تبریز و شنبه به دفتر من آمدند. یک مقداری حلوا به عنوان هدیه آورده بودند. دخترک هم یک نقاشی که برای من کشیده بود با یک اسکاچ کوچک طرفشویی که می‌گفت خودم بافته‌ام، برایم آورده بود. مقطع ابتدایی با انگشتان قطع شده‌اش کنار آمده بود و چون مقطع تحصیلی جدید قرار بود به مدرسه جدیدی برود ترس از مسخره شدن باعث شده بود که ترک تحصیل کند. کلی از اسکاچ بافتش تعریف کردم. عکس گرفتم و گفتم عکسش را برای دوستانم حتماً ارسال می‌کنم. این را چطوری بافتی؟ خیلی خوشگله. چقدر تو هنرمندی دخترم. با این تعریف کردن‌ها لبخند به لب دخترک نشست. سعی کردم روی اعتماد به نفسش کارکنم. طوری رفتار کردم که احساس دین بابت پروتزهایش نداشته باشد. گفتم من برایت می‌سازم به شرطی که درست را ادامه بدهی. پروتزش آماده شده و قرار است بعد از امتحانات برای تحویلش به تبریز بیاید.

عضو را تجربه کرده‌ام با مشکلات و مصایبش آشنایی دارم. علاوه بر قطع فیزیکی که رخ می‌دهد مشکلات روحی و روانی به مراتب بدتر از آن به دنبالش می‌آید. خود من تا ماه‌ها بعد از قطع انگشتانم از نشان دادن دستم خجالت می‌کشیدم. اعتماد به نفسم به شدت پایین آمده بود. با مقوا استوانه‌ای هم قد انگشتانم برای دستم ساخته بودم و با جوراب زنانه روکش دوخته بودم و از آن برای حجم دادن دستم استفاده می‌کردم. بعدها که توانستم انگشت مکانیکی را طراحی کرده و بسازم، کم‌کم اعتماد به نفسم بالاتر رفت. به‌گونه‌ای که حتی نیازی برای استفاده از انگشت مکانیکی و پروتز حس نمی‌کنم. پس بحث روان‌شناختی ماجرا بسیار مهم است.

دخترکی از میبید یزد

شهریور ۱۴۰۱ بود که از شهرک صنعتی اسکان به شرکت برمی‌گشتم. اتوبان شهید کسایی تلفنم زنگ زد. خانمی بود که با گویش زیبای یزدی صحبت می‌کرد.

من از میبید یزد زنگ زدم. معلم پرورشی هستم. میبید شهر زیبا و به لحاظ مالی خیران زیادی دارد؛ ولی مدرسه ما اکثر بچه‌ها از خانواده‌های ضعیفی هستند. بعضی وقت‌ها حتی صبحانه یا تغذیه‌ای هم نمی‌توانند با خود بیاورند. با معلم‌ها جمع شدیم و نان خشک می‌گیریم. می‌گذاریم دفتر تا بچه‌ها بیایند و از آن استفاده کنند. یک‌بار در هفته برای بچه‌ها آش می‌پزیم. یک روز گفتیم امسال آش نپزیم و از خود بچه‌ها بپرسیم؛ چند تا از بچه‌ها خواستند تا برایشان پیتزا تهیه کنیم. تا آن سن و سال هنوز پیتزا نخورده بودند. آن سال را برای همه بچه‌ها پیتزا تهیه کردیم. یک دانش‌آموزی داریم که مثل بقیه خانواده‌ها، هم وضع مالی خوبی

